

سوزن

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۰/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۱۱/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.1213.2.1](https://doi.org/10.27835480.1401.2.1213.2.1)

خستگی ناپذیر از صبح تا غروب در تلاش بود.

اربابش همیشه از او راضی بود و کارهای متفاوتی را به عهده او می گذاشت.

گل رخ، بیشتر روزها پیش از غروب آفتاب، مسیر کلبه تا مزرعه را به تنهایی می پیمود. با خرگوش ها ملاقات می کرد، دستی به سروروی گل های وحشی می کشید و با پرنده ها در خیال خود پرواز می کرد. او زیبایی ها، شگفتی ها و آهنگ طبیعت را در فراسوی ذهن کودکیش ضبط می کرد. پس از سیر و سیاحت، دست در دست پدر، به کلبه باز می گشتند. آن روز، گل رخ به امر مادر در کلبه ماند.

باد آرام، وزید و در یک چشم برهم زدن طوفانی تند، هوارا به چرخش درآورد.

زرتاج همسر گل مراد، از کارهای روزانه که فراغت پیدا کرد، به فکر افتاد عروسک پاره ی پارچه ای را که برای گل رخ،

چند سال پیش دوخته بود و تمام اجزای آن به مرور زمان از هم گسیخته شده بود را به هم وصل کند. زرتاج به گل رخ گفت:



عزی لطفی

خورشید، به مهمانی شب میشتافت و گل مراد به کلبه اش. برای گل مراد طلوع و غروب، همیشه دل پذیر بود. با خودش عهد بسته بود، زندگی را با تمام سختی ها و خوبی هایش دوست بدارد.

لحظه ای ایستاد، کف گیوه ی سوراخ شده اش را با دقت از زیر نگاه گذراند. خاشاک را از داخل آن تکاند و با خود زمزمه کرد: «امسال هر جور شده باید برا خودم گیوه ی نویی بخرم.

با گرم شدن تدریجی هوا، دیمی ها از برکت آفتاب رنگ و روی تازه به خود می گرفتند. خوشه های گندم هر روز، طلایی تر از روز پیش، مجلس افروز مزرعه بودند. گل مراد

*ezylotfi@gmail.com

زود رد بشند. « کتس را به میخ دیوار آویزان کرد، نیم نگاهی به چهره نگران زرتاج انداخت و گفت: « نگران نباش زرتاج، به نظر نمیاد به اون شدت برسه. درسته که من چند ساله پیش این کلبه رو خودم ساختم، اما هنوز تا سالها برامون خونه اس. بروی چشم، همین فردا درو درست می کنم. » زرتاج با لحنی پرمهر، سفره‌ی پیچازی که ته مانده‌ای از نهار گل مراد هنوز در آن باقی بود را از او گرفت، دستی بر شانه‌ی مردش گذاشت و حالش را پرسید: « خسته نباشی گل مراد، » گل مراد با لبخندی غرورآمیز، دستی به کمرگاه زرتاج گذاشت. گیسوهای حنایش را بوسه زد و گفت: « با دیدن تو تمام خستگی هام رفت. »

گل رخ، غرق در دنیای پنج سالگی، در حالیکه عروسکش را محکم در بغل داشت، با شوق به طرف پدر دوید. گل مراد او را در آغوش کشید، دست به موهای پر پشت بلند و سیاهش کشید و سرو رویش را بوسید. دختر در آغوش پدر فرورفت و از بوی عرق بابایش مشام خود را سیراب کرد. گل مراد در حالی که گل رخ را در بغل داشت روی تشکی به بالش تکیه داد. از او پرسید: « چرو امروز نیومدی پیش بابا؟ » و گل رخ با شیرین زبانی، گفت: « باد شروع شد و مادراگفت بهتره که در کلبه بمونم. » بعد ماجرای دوخت و دوز عروسک را توسط مادر تعریف کرد و ادامه داد: « می خوام برای خودم عروسک بدوزم. یه عروسک نو. بابا چه باد تندی شد! من ترسیده بودم، تلاش کردم قفل درو بگیرم که باد نیاد تو، » پدر صورتش را بوسید و گفت: « عزیزم مگه قرار نشد تو دختر شجاعی باشی و از هیچ چیز نترسی؟ قصه‌ی گردآفرید رو یادت رفت که برات خوندم. » گل رخ با رضایت، پس از لحظاتی، خود را آرام از آغوش پدر بیرون آورد. پروانه وار دور اتاق چرخ زد.

لحظاتی بود پر از شور حال پنج سالگی. گویا ذهن

« گل رخ دخترم برو جعبه‌ی خیاطی رو بیار تا پارگی های عروسکت رو بدوزم. » گل رخ با دقت جعبه خیاطی را از طاقچه برداشت، دوطرف جعبه را محکم گرفت و آرام به طرف مادر رفت. جعبه را با احتیاط جلوی پای او گذاشت. جعبه‌ی کهنه‌ی رنگ و رفته که ارث مادری زرتاج بود، غبار زمان در آن جای خوش کرده بود و تار و پودش را تا حدودی از هم فرو پاشیده بود، و از چند سال گذشته، در پاره دوزی های زرتاج هم یار و یاور بود.

گل رخ، چهار زانو در مقابل مادر منتظر نشست. لباس زمینه سبز گلدارش را مرتب کرد و روی زانوهایش کشید. با ریز بینی کودکانه اش نخ و سوزن و حرکت دست مادر را دنبال کرد.

از مادر پرسید: « به منم یاد می دی برا خودم عروسک بدوزم؟ دوست دارم یه عروسک نو داشته باشم. » مادر با نگاه عاشقانه اش به گل رخ، گفت: « اره عزیزکم هر موقع تکه پارچه های نویی گیر آوردم، با هم یکدونه عروسک خوشگل می دوزیم. » کار مادر به پایان رسید. گل رخ ذوق زده عروسک را گرفت و همه جاییش را از نظر گذراند.

باد زوزه کنان به همه جای کلبه سرک کشید و درو دیوارش را لرزاند.

گل مراد خسته و مانده وارد کلبه شد. زرتاج به پیش باز مردش رفت. « خوشحالم که به سلامت رسیدی، یکدفعه عجب طوفانی شد، خیلی نگرانم، اگه باد به شدت ادامه داشته باشه، در کلبه از جا در میاد. قول داده بودی انو حسابی میخ کاری کنی. » گل مراد در حال در آوردن کت از تن، گفت: « نه! گمان نمی کنم، اینها گردبادهای مسافرنده، باید

گفت: «امکان نداره سوزن کجا بوده؟» «گل رخ بی امان فریاد می زد. دست گل مراد به لرزش افتاد، زرتاخ به پهنای صورت اشگ ریخت. پدر با نوک چاقو در یک طرف زخم، شکاف بسیار کوچکی برید. گل رخ، در آغوش مادر بی حال شد. ناله ی هق، هقش فضای کلبه را دور زد. خون از پاشنه ی پای او فوران زد. با کندو کاو سوزن در گوشت زخم خورده، دل گل مراد بدرد آمد. لرزش دستش بیشتر شد اما، باید کاری را که شروع کرده بود به انجام رساند. عرق پیشانی راه دیدش را گرفت. عرق از پیشانی پاک کرد و ادامه داد. در آخرین لحظه ی ناامیدی توانست مانند جراح با تجربه به کمک چاقو و سوزن، نصف سوزن شکسته را که در گوشت پاشنه ی فرو رفته بود، بیرون بکشد. زرتاج با کشیدن دست روی گلیم، نیمه ی دیگر سوزن را که در تاروپود گلیم فرسوده پنهان شده بود پیدا کرد. گل رخ خسته از درد در آغوش مادر آرام گرفت. آن شب گل رخ، برای اولین بار در پنج سالگی سوزن را حس کرد.

گل مراد، نفس آرام کشید و گفت: «زرتاج، آدم در زندگی باید آماده هر حادثه ای باشه، گاهی دردها و حوادث، عمیق تر از زخم پای گل رخ هست. گاهی زندگی کاری باهات می کنه که نه می تونی بیدار بمونی و نه می تونی بخوابی. پس قوی باش»

سپیده دم، خورشید، خمار، از مهمانی شب باز گشت. گل مراد، با گام های استوار به طرف مزرعه قدم برداشت. پرنده ها، آهنگ روز سردادند. گل مراد فکر کرد. «امسال بجای گیوه برای خودم، عروسکی به زیبایی خود گل رخ براش می خرم، یه جعبه خیاطی هم برا زرتاج!»

خردسالش، زندگی را در همان لحظه زندگی کرد. روی تنها گلیم فرسوده با عروسکش که نیم جان تازه ای گرفته بود، در ماورای بودن و نبودن، برای عروسکش آواز خواند. «چشم، چشم دوا برو. دماغو، دهنو یه گردو سیخ سیخ شکمبه، عروسکم چقدر قشنگه.»

ناگهان فریادی دلخراش از گلوی ظریفش، کلبه را به لرزه انداخت. کف اتاق رها شد و با تمام نیرو جیغ کشید. مادر به طرفش شتافت و گفت: «عزیزکم، چند مرتبه بهت بگم اینقدر دور خودت نچرخ، سرگیچه می گیری، کاری دست خودت می دی.» «اما، فریادهای گل رخ عادی نبود. «پام، پام یه چیزی رفت کف پام.» «پدر چراغ لامپا را نزدیک پای دختر گرفت. جیغ های دنباله دار گل رخ با توفان درهم آمیخت. تندباد، در یک حرکت رفت و برگشت، در چوبی کلبه را کوبید. خون قطره، قطره از پاشنه ی پای گل رخ، گلیم کهنه را نمناک کرد. زرتاخ، گل رخ را در در بغل گرفت و ملتمسانه به گل مراد نگاه کرد! تن لاغر گل رخ از شدت درد عرق کرد. گل مراد کهنه پارچه ای خیس از آب گرم کتری، به پاشنه ی گل رخ کشید، گل رخ بدون درنگ فریاد می زد. «دارم می میرم. درد دارم، دست نزنید. آخ خ خ...» «پای گل رخ در دستان مادر اسیر بود و امکان حرکت نداشت. پدر و مادر هر دو درمانده به هم نگاه کردند! گل مراد با عجله از جا برخاست و از گوشه ی طاقچه، چاقوی تیزو از جعبه ی سوزن و نخ، سوزن محکمی برداشت. نوک تیز چاقو و سوزن را روی آتش اجاق گرفت. مطمئن شد که چاقو و سوزن ضد عفونی شده باشند. دوزانو رو بروی گل رخ نشست و گفت: «دخترم، کمی تحمل کن، چیزی در پایت رفته، بابا انو برات در می اره.» زرتاج با بغض خفه ای پرسید: «فکر می کنی چی ممکنه رفته؟ منکه مرتب این گلیم رو جارو می زنم.» «گل مراد گفت: «چراغ رو نزدیک تر بیار، به گمانم سوزن در پاشنه اش فرو رفته.» «زرتاج